

پاییز در بهار

مجموعه داستان کوتاه و پارچه ادبی
نگاشته شده در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵

صالح محمد خلیق

به کوشش عبدالغفار ریعان شمالی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حوزه انتشارات شمال افغانستان (حاشا)

شماره پی‌هم: ۲۲

شناس‌نامه:

○ نام اثر: پاییز در بهار (داستان کوتاه و پارچه ادبی)

○ نویسنده: صالح محمد خلیق

○ ناشر: حوزه انتشارات شمال افغانستان (حاشا)

○ برگ آرا: کتایون مهرگان

○ طرح روی جلد از: حامد عالمی

○ نوبت چاپ: یکم

○ تاریخ چاپ: تابستان ۱۴۰۱ هجری خورشیدی

○ شماره گان: ۲۰۰ نسخه

○ جای چاپ: بلخ

حقوق چاپ برای نویسنده محفوظ است

فهرست

صفحه	عنوان
۷.....	سخن ناشر
۹.....	سرنوشت دو دل داده
۲۳.....	بهار و خزان
۴۵.....	گل سرخ
۴۷.....	چرا؟
۴۹.....	آن شب
۵۱.....	نگاه تو
۵۵.....	اظهار عشق
۵۹.....	سرنوشت شوم
۶۳.....	به یاد مادر

بهار من! ۶۹

بهار ۷۳

بیا! ۷۷

گل امید ۷۹

یاد تو ۸۱

غروب ۸۳

دوستت دارم ۸۵

رمز لب‌خند تو ۸۷

چشم‌های تو ۸۹

پاییز عشق ۹۱

گران‌ی موری! ۹۳

دیار خیال ۹۵

سخن ناشر

«پاییز در بهار» مجموعه‌یی از داستان‌های کوتاه و پارچه‌های ادبی است که به قلم دانش‌مند، شاعر، نویسنده، پژوهش‌گر، مترجم و روزنامه‌نگار شناخته‌شده معاصر کشور، جناب استاد صالح محمد خلیق، در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ هجری خورشیدی، در دوره دانش‌آموزی‌اش نگاشته شده و در همان سال‌ها در روزنامه «بیدار» در بلخ و مجله هفته‌گی «ژوندون»، ماه‌نامه ادبی، انتقادی و طنزی «شوخک» و مجله «پشتون ژغ»، نشریه رادیوی افغانستان، در کابل به چاپ رسیده بودند. این‌جانب این داستان‌ها و پارچه‌های ادبی را از

کلکسیون‌های آن نشریه‌ها و یادداشت‌های آقای خلیق گردآوری و بازنویسی و برای چاپ در این مجموعه کوچک آماده کردم.

از استاد خلیق به شمول این اثر تا کنون ۴۱ اثر به چاپ رسیده اند که از آن جمله حوزه انتشارات شمال افغانستان (حاشا) هشت اثر ایشان را منتشر کرده است و این کتاب هفتمین اثر ایشان است که در پیوند با پنجاهمین سال گشت آغاز زنده‌گی فرهنگی و ادبی ایشان از سوی حوزه انتشارات شمال افغانستان به نشر می‌رسد. به نویسندۀ این اثر عمری دراز و پربار آرزو می‌کنم.

عبدالغفار ریعان شمالی

مسئول حوزه انتشارات شمال افغانستان (حاشا)

مزار شریف _ ۲۰ اسد (مردادماه) ۱۴۰۰

سرنوشت دو دل‌داده^۱

آن روز یکی از ایام بهار بود. روز به آخر رسیده بود و آفتاب از افق غرب پرتو سرخ‌رنگ خود را از پنجره آن اتاق کوچکی که رو به غرب قرار داشت داخل اتاق افشانده بود و دیوار مقابل آن را روشن می‌ساخت.

حمید، جوان بیست‌وپنج‌ساله‌یی بود که با وقار مخصوصی در پرتو این نور خفیف، میان اتاق سر

^۱ _ نشر شده در ۵ بخش در صفحه‌های ۲ و ۳ شماره ۵۷ مؤرخ دوشنبه ۸ جوزا، شماره ۵۸ مؤرخ سه‌شنبه ۹ جوزا، شماره ۵۹ مؤرخ چهارشنبه ۱۰ جوزا، شماره ۶۰ مؤرخ پنج‌شنبه ۱۱ جوزا و شماره ۶۱ مؤرخ شنبه ۱۳ جوزای ۱۳۵۱ روزنامه «بیدار» بلخ.

کوچی لمیده مجله دست داشته‌اش را مطالعه می‌کرد. دیده‌گان نافذش به خطوط درهم و برهم و سیاه مجله دوخته شده بودند. آهسته آهسته پرتو نیمه‌رنگ آفتاب نیز زایل شد و تاریکی شب به روشنایی روز غالب شده می‌رفت. دیگر حمید نتوانست به مطالعه ادامه بدهد. از جا برخاست و به طرف سویچ برق روان شد، اما در این هنگام زنگ در به صدا درآمد و حمید قبل از آن که چراغ اتاق را روشن کند، به طرف درِ منزل روان شد. وی که دارای چهره آرام و اندام ورزیده‌یی بود، با قدم‌های متین از اتاق خارج شده در را باز کرد. مرد بشاشی که ظاهرش او را بیست‌ساله نشان می‌داد، با حمید دست داده داخل منزل شد.

هر دو یک‌راست به همان اتاقی که قبلاً حمید در آن مطالعه می‌کرد رفتند. از همه پیش‌تر چراغ اتاق روشن شد. همهٔ اشیای اتاق منظم و مرتب به نظر می‌خوردند. مقابل دروازهٔ درآمد، آینهٔ قدنمایی نیز مشاهده می‌شد و آن طرف‌تر میز نسبتاً بزرگی که علاوه بر یک تعداد مجلات چند جلد کتاب ضخیم نیز بالای آن با علاقهٔ خاصی چیده شده بودند، قرار داشت.

چند ثانیه سکوت محض فضای اتاق را فرا گرفت و بالاخره حمید این آرامش را درهم شکست و خطاب به جوان گفت:

- جوّاد عزیز! خوب، امروز چرا ناوقت آمدی؟
بالاخره کار تمام شد؟ آیا او را توانستی راضی

کنی؟ آه، خدایا! نمی‌دانم این کی‌ست که همه‌روزه
از زیبایی‌هایش تعریف و تمجید می‌کنی؟

جوآد که تبسم ملیحی بر لب داشت، گفت:

— بلی. بعد از چندین هفته پریشان‌حالی و
سرگردانی، امروز توانستم او را از عشق نهانم آگاه
سازم. اوه که چه روز مسعودی! همه‌چیز را به او
گفتم، از عشق خود، از صفای قلب خود و از
چه‌گونه‌گی بی‌قراری‌ام. تصادفاً که او هم قرار گفته
خودش نسبت به من چنین احساسی داشت. تنها
غرور جوانی‌اش اجازه این را نمی‌داد تا پای مردی
زانو زند و به او اظهار عشق و علاقه کند، فقط
همین. و علّت ناوقت آمدنم جز گردش با او چیز
دیگری نبود.

حمید که آثار خوشی از چهره‌اش هویدا بود،
خنده‌کنان گفت:

_ بالاخره هر دو توانستیم بر مرام خویش فایق
آییم. اما نگرانی که اسمش چی‌ست؟
_ اسمش پروین است. البته که خودش چنین
معرفی کرد.

_ بسیار خوب، برادر عزیز! راستی امشب با
ملیحه وعده ملاقات داده بودم، زود شام را صرف
کنیم، حتمی او منتظر است.

حمید بعد از صرف شام از چوکی برخاسته
کرتی آبی‌رنگی را که در گوشه خانه آویزان بود
پوشید و کمی هم سروصورت خود را مرتب کرد
و با جوّاد خداحافظی کرده ره‌سپار محلّ موعود شد.



ستاره‌گان پراکنده در گوشه‌های آسمان
چشمک‌زنان به سوی زمین می‌نگریستند. افق
شرق ماه رخشان نیز آهسته آهسته می‌کوشید
خود را به آخرین نقطهٔ صعودش برساند تا قادر به
دیدن همهٔ اکناف عالم شود.

چند پارچه ابر سفید در فضا پراکنده بودند که
به امتداد وزش بادی خفیف به سمت غرب خیلی
بطی حرکت می‌کردند. همه‌جا در خاموشی مطلق
فرو رفته بود و جز ظلمت و سکوت چیزی نبود.
نور خفیف چراغ‌های شهر نمی‌توانست تاریکی شب
را مغلوب سازد و مه‌تاب هم به این امر قادر نبود.

در قلب این تاریکی مردی که چراغ دستی به دست داشت با قدم‌های هرچه سریع‌تر در پیچ‌وخم کوچه‌های مارپیچ در حرکت بود. ساعتی بعد آن مرد بین هوتلی در یکی از گوشه‌های شهر با دختر طنّازی گرم صحبت بود.



این دو برادر در آن منزل تنها زنده‌گی می‌کردند و در اجرای کارهای خانه نوبت می‌گرفتند. اوقات گردش را هم بین خود تقسیم کرده بودند. جوّاد و حمید از صبح تا نزدیکی‌های عصر مصروف کارهای دفتر بودند و بعد از فراغت یکی از آنان به خانه می‌رفت و مشغول تهیّهٔ شام می‌شد و دیگری هم تا عصر در جاده‌های شهر به گردش

می‌پرداخت و شب به خانه می‌آمد. شب نوبت گردش به نفر اولی بود و دیگرش به خانه می‌ماند. دیگر نهال عشق حمید با ملیحه و از جوّاد با پروین به ثمر رسیده بود. آن‌ها به نوبت با محبوبة‌های خود گاهی در کاباره‌ها و زمانی در سینماها می‌گذشتاندند. دیگر این وضع به آن‌ها عادی شده بود.

حمید و جوّاد هر دو اشتیاق داشتند تا از حُسن انتخاب هم‌دیگر باخبر شوند، اما در هر مرتبه مانعی پیش می‌آمد و این کار به تعویق می‌افتاد تا آن روز که حمید خوشحالی‌کنان وارد منزل شده بدون احوال‌پرسی با جوّاد اوّل‌تر از همه مژدهٔ آمدن ملیحه را به او داد.

جوّاد با تعجّب از او پرسید:

— چه؟ آیا ملیحه به منزل ما خواهد آمد؟

— چرا تعجّب کردی؟

— هیچ، فقط باورم نمی‌آمد تا روزی بتوانم موفق

به دیدن انتخاب برادرم شوم. به راستی، حمید تو

در هر کار از من یک قدم پیش استی. در حالی که

من هنوز جرأت آن را به خود نمی‌بینم تا از وی

دعوت کنم.

— خوب، جوّاد! هرچه فکر می‌کنی! اما بدان که

من هم خیلی میل دارم تا محبوبت را از نزدیک

بینم.

— تشکر! خوب، ملیحه چه وقت خواهد آمد؟

_ همین فردا. بلی، فردا از این که تعطیل عمومی است می‌توانیم خوب‌تر از او پذیرایی کنیم.

شب آن روز خواب از چشمان حمید فرار کرده بود. آخر فردا ملیحه می‌آمد. او غرق تفکر بود و فکر می‌کرد چه گونه از وی پذیرایی کند تا رضایت خاطرش را فراهم آورده باشد.

با دمیدن سپیده سحر هر دو برادر صمیمی از خواب برخاستند و حمید که از چشمانش آثار کم‌خوابی هویدا بود به مرتب کردن سرووضع خود پرداخت و جوّاد هم به انتظام و ترتیب اشیای اتاق و صحن منزل مصروف شد.

تازه از صرف ناشتا فارغ شده بودند که زنگ در به صدا درآمد و حمید با قدم‌های سریع، خود را

به دروازه رسانید. ملیحه بود. در حالی که خنده بر لب هر دوی آن‌ها نقش بسته بود، با هم احوال‌پرسی کردند و حمید او را با شیرین‌زبانی خاصی به داخل منزل رهنمایی کرد. ملیحه دختر قشنگی بود. او واقعاً زیبا بود و هر گونه ستایش شایسته‌اش بود.

جوآد که بی‌تابانه انتظار ورود مهمان برادرش را می‌کشید، در داخل اتاق، خود را به مطالعه کتابی مصروف گردانیده بود که دفعته دروازه اتاق باز شد و حمید همراه ملیحه داخل اتاق شدند.

جوآد و ملیحه از دیدن یک‌دیگر ناراحت شدند و آثار خشم و نفرت از چهره جوآد نمودار شد. ملیحه که دست به دست حمید داده بود، دوان

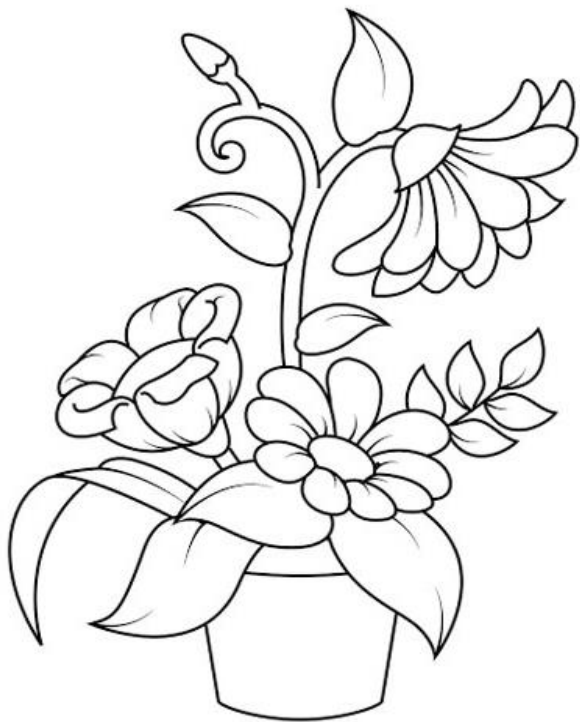
دوان رو به فرار نهاد. گویا خطری او را تهدید می‌کرد. او بعد از عبور پیچ‌وخم کوچه‌ها در جادهٔ بزرگ شهر سوار اولین تکسی‌یی که در کنار جاده متوقف بود شد و تکسی به حرکت درآمد و حمید را که به تعقیب او برآمده بود کنار جاده تنها گذاشت.

حمید هم بدون این که از علت فرار وی آگاه شود، به تکسی حامل ملیحه چشم دوخت تا آن که از دیده‌گانش ناپدید شد و آن‌گاه دیوانه‌وار به سوی منزل خود روان شد.

چهره‌اش مغموم و گرفته به نظر می‌رسید. جوّاد هم که خود را از این حادثهٔ ناگهانی متعجب نشان می‌داد، با برادر خود اظهار هم‌دردی کرد.

از آن روز به بعد نه از ملیحه خبری شد، نه آن
بشاشت و مسرت در چهره‌های آن دو دل‌داده
باقی ماند و نه دیگر جوّاد از پروین حرفی به میان
آورد.

آیا ملیحه، پروین نبود؟



بهار و خزان^۱

در پهنه آسمان آبی‌رنگ ابرپاره‌های سفید و
حریری آرام آرام راه می‌پیمودند و گاه‌گاهی به
روی خورشید پرده می‌کشیدند و سایه‌های
نیمه‌رنگ شان با آهسته‌گی از فراز تپه‌های رنگی

^۱ _ نشر شده در پنج شماره روزنامه «بیدار» در بلخ: شماره ۷۱
مؤرخ شنبه ۲۴ خرداد ۱۳۵۴، شماره ۷۲ مؤرخ ۲۵ خرداد، شماره ۷۳
مؤرخ ۲۶ خرداد، شماره ۷۴ مؤرخ ۲۷، شماره ۷۵ مؤرخ ۲۸ خرداد
در ۱۳۵۴

صفحه‌های دوم و سوم و در شماره آخری در صفحه‌های دوم، سوم
و چهارم.

و خانه‌های روستای قشنگ می‌خزیدند. روز از نیمه می‌گذشت. برزگران با بازوان توانای خویش خاک‌های تپه‌ها و دامنه‌های کوه‌سار را زیرورو می‌کردند و چوپانان خیلی دور از روستا، در هوای آزاد و خوش‌گوار بهاری به چراندن گوسپندان سیاه و سفید در لای سبزه‌های انبوه مشغول بودند و گاه‌گاهی به روی سنگ‌پاره‌هایی زمخت و درشت نشسته با نواختن نی سرودهای دل‌کش و ساده روستاییان را در آن فضای دل‌انگیز پخش می‌کردند. در نشیب‌های کوه‌سار آب‌شارانی سیماب‌رنگ و کوچک با شتاب از روی سنگ‌های ریزه و بزرگ می‌جهیدند و غوغایی شورآفرین را به راه می‌انداختند و در همواری دامنه‌ها با آرامش

به حرکت مارپیچی خویش ادامه می‌دادند. در کناره‌های جوی باران درختان گوناگونی صف بسته راه‌پیمایی آب‌های شفاف را تا کران‌های دوردست پذیرایی می‌کردند. آثار جنبش و فعالیت در همهٔ مظاهر طبیعت موج می‌زدند و روستایی که از هر طرف با کوه‌های پست و بلند احاطه شده بود یک‌پارچه در طراوت و تازه‌گی بی‌مانندی فرو رفته بود.

آن‌سوتر در زیر سپیداری رسا در لبهٔ جوی باری تند، جوانی مغموم و گرفته نشسته و به آب‌های روان چشم دوخته بود، گاهی ناخودآگاه سرانگشتان خویش را در موجه‌های کوچک و کف‌آلود آب فرو می‌برد و گاهی هم علف‌های نورسیده را کنده با

آن‌ها بازی می‌کرد. هیچ یک از این مناظر قشنگ در سیمای حزین او انعکاسی نداشت؛ گویی اصلاً متوجه فراورده‌های تازه طبیعت نشده بود. هنگامی که از دور نگاهش را به روستا خیره می‌ساخت به گرفته‌گی چهره‌اش می‌افزود و سخنان نامفهومی را در زیر لب زمزمه می‌کرد و دانه‌های الماس‌گون سرشک از دیده‌گان نم‌ناکش فرو می‌ریختند.

او اندوهی داشت بی‌کران. دیگر تمام خوشی‌ها از او گریخته بودند و او در حالی که همه درهای امید و سعادت را در برابر خویش بسته می‌دید، در اندیشه عمیقی فرو رفته بود.

گذشته‌های زیبا و دوست‌داشتنی زمان کودکی خود را به یاد می‌آورد که چه گونه در آن محیط

شاعرانه در دامن طبیعت، با دختر همسایه‌شان
 هم‌بازی می‌شد و در آوان بهار به چیدن گل‌های
 رنگارنگ وحشی می‌پرداختند و یا به روی سبزه‌ها
 می‌دویدند و بازی‌کنان گل‌های کوهی را به سوی
 یک‌دیگر پرتاب می‌کردند. به یاد می‌آورد که
 چه‌گونه در روزهای اخیر بهار که هوا کمی گرم‌تر
 می‌شد و همهٔ مردم ده‌کده از خانه‌های شان
 کوچیده در دامن کوه‌سار خرگاه‌ها و خیمه‌های شان
 را برپا می‌داشتند، صبح‌گاهان با طلوع آفتاب از
 خرگاه‌شان بیرون برآمده یک‌جا با نرگس در حالی
 که هر دو بسته‌های کتاب‌ها را به دست داشتند به
 سوی ده‌کده راهی دراز را طی می‌کردند تا در
 مکاتب روستایی آن‌جا به تحصیل دانش بپردازند.

در راه با یک‌دیگر سخن‌های محبت‌آمیز می‌گفتند.
 سخن‌های شان همه ساده بودند و با زبان کودکانه.
 نهال دوستی راستین شان با گذشت روزگار
 برومندتر می‌شد و ریشه‌های آن در اعماق روان
 هر دو روزبه‌روز استوارتر می‌شدند.



سال‌هایی زیاد به دنبال هم بگذشتند و دیگر آن
 دو پا به مرز جوانی گذارده بودند. از این پس آن‌ها
 به سوی زنده‌گی از روزنهٔ وسیع‌تری می‌نگریستند
 و در کرانه‌های ناشناختهٔ آینده، خود را به‌روز و
 شادکام می‌یافتند. احساسی لطیف و زیبا در
 دل‌های شان موج می‌زد. هنگامی که در برابر هم
 قرار می‌گرفتند دیده‌گان شان مبهوتانه به هم

دوخته می‌شدند، نگاه‌های آتشین شان جان می‌گرفتند و از لابه‌لای آن‌ها احساس‌های درونی شان تراوش می‌کردند. اما هیچ کدام جرأت اظهار مکنونات قلبی خویش را نداشتند.

فؤاد در یکی از شب‌های مه‌تابی تابستان که تمام اهل ده برای رسیده‌گی به‌تر به کارهای خویش خرگاه‌های خود را در کنار کشت‌زاران به روی فرش اسفنجی سبزه‌ها برپا کرده بودند، اندکی دورتر از خرگاه‌ها در پای صخره‌یی کوچک که چندین کَندهٔ آب وجود داشتند، در حالی که کوزه‌یی را به دست داشت، برای گرفتن آب آمد. کوزه را پر از آب کرد و لحظه‌یی به تماشای

روشنان آسمان و کهکشان خیال‌انگیز که فضای بالا
را آراسته بودند مشغول شد.

پرتو سپید ماه هم‌چون رشته‌های سیمین از
فضای بین دو تیغۀ کوه به زمین می‌پیوست و دل
تاریکی رقیق شب را می‌درید.

کوه‌ساران و تپه‌های هیبت‌ناک و پرشکوه
سایه‌های عظیم و برجسته و هول‌ناک شان را به
روی زمین گسترده بودند. باد ملایمی در لای
برگ‌های شاخ‌ساران نفوذ می‌کرد و صدای خش
خشی موزون را پدید می‌آورد. ناگهان از سوی
خرگاه‌هایی که در دل خاموشی شب _ که تازه
آغاز شده بود _ نفس می‌کشیدند، سایه متحرکی
نمودار شد که هر لحظه‌یی نزدیک‌تر شده می‌رفت.

بالآخره در روشنایی شیری رنگ ماه توانست آن
را تشخیص دهد. خود او بود، نرگس بود که به
سوی کنده‌ها نزدیک می‌شد.

او هم برای آب گرفتن آمده بود. وقتی که فؤاد
را در آن جا دید با شگفتی با صدایی لرزان گفت:
_ اوه، فؤاد، تو استی؟

فؤاد که از دیدن نرگس باز هم حالتش به هم
خورده بود، در حالی که می‌کوشید کلمه‌های
منسجمی را از خود برون دهد، گفت:

_ آری، نرگس، منم! از دیدنت بی‌اندازه شادمان
شدم.

تبسم نازکی بر لبان نرگس پدیدار شد و گفت:
_ چرا؟ مگر تا کنون شادمان نبودی؟

__ نه. تنها در کنار تو می‌توانم مفهوم خوشی و خوش‌بختی را درک کنم و هنگامی که تو را می‌بینم خوشی‌ها را حتی می‌توانم لمس نیز کنم.

نرگس پس از انداختن نگاهی کوتاه به پشت سر خود __ تا از تنهابودنش به‌تر مطمئن شود __ با آهنگی موزون گفت:

__ فؤادجان! به خدا من هم چنین احساس می‌کنم. همواره به تو می‌اندیشم و به زنده‌گی آینده مان. سعی کن تا تحصیلات خویش را موفقانه به انجام برسانی، آن‌گاه خوش‌بختی از آن ما خواهد بود. زمینه تحصیلات بیش‌تر برای تو آماده است، اما من دیگر نمی‌توانم به دروس خود دوام بدهم.

پدرم می گوید همین اندازه که به نوشتن و خواندن آشنا شده ام کفایت می کند.

فؤاد که به گفته های نرگس به دقت گوش فرا داده بود گفت:

— چه؟ یعنی دیگر امسال که چندی بعد درس های مکاتب آغاز می شوند تنها به سوی مکتب می روم؟ آیا از این پس همراه من نخواهی بود؟

— بلی، همین طور است. امّا در ره گذار زنده گی همواره با تو همراهی خواهم کرد، با تو ای جوان روشن فکر روستای ما.

و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ خوب، می‌ترسم برایم دیر شود. اجازه بده
مشک را از آب پر ساخته بروم. باز هم یک‌دیگر
را خواهیم دید.

می‌خواست از کنده آب برکشد، اما فؤاد مشک
را از دست او گرفته از آب پر ساخت و هر دو به
دنبال هم به سوی خرگاه‌ها به راه افتادند.



گرمی خورشید آهسته آهسته کاهش می‌یافت
و دورهٔ جدید درسی مکاتب آغاز شد. فؤاد باز هم
همه‌روزه، مانند سال‌های پیشین از محلّ خرگاه‌ها
تا مکتب راهی دراز را می‌پیمود، تنها با این تفاوت
که دیگر نرگس همراهش نبود. با آن‌هم چون
نرگس را یگان یگان وقت با مادر خود در خرگاه

شان می‌یافت، دیدار با او برایش نیروی قلبی می‌بخشید و آثار خسته‌گی را از سیمایش پاک می‌زدود.

گاه‌گاهی فرصت می‌یافتند تا با هم راز دل بگویند و هم‌چون پرستوهای قشنگ در فراخای رؤیاهایی شیرین در کنار هم به پرواز درآیند. بدین ترتیب، سال دیگر هم سپری شد و رشته دوستی شان محکم‌تر شد و با هم چنان اُنس گرفتند که یک لحظه هم از یاد هم‌دیگر فارغ نبودند.

در یکی از روزها که فؤاد در خرگاه تنها نشسته بود و در زیر لب یکی از تصانیف شورانگیز محلی را زمزمه می‌کرد پرده خرگاه پس زده شد و نرگس داخل گردید. فؤاد از این تصادف نیک

فوق‌العاده خورسند شده به احترام وی از جا برخاست. نرگس هم از این که فؤاد تنها بود و می‌توانستند با هم در کمال آزادی سخن بزنند خیلی خوش شد و گفت:

_ فؤاد عزیز! شنیدم که تصمیم داری در همین روزها برای ادامهٔ تحصیل به شهر مسافرت کنی؟
_ آری، عزیزم! من قصد داشتم امروز تو را هر رنگ شود یک بار ببینم، زیرا همین فردا باید حرکت کنم. خوب شد که خودت آمدی. نمی‌دانم در آوانی که دور از تو باشم چه قدر رنج خواهم برد؟

نرگس با لحنی تسلی‌آمیز گفت:

_ می‌دانی که من نیز از مدّت‌ها پیش خیلی
 آرزو داشتم تا بتوانی تحصیلات خود را به انجام
 برسانی. هیچ اندوهی را به خود راه مده! گرچه
 تحمّل دوری از تو برای من هم دشوار است، اما
 امیدوارم با سپری کردن دورهٔ تحصیل بتوانیم
 زنده‌گی سعادت‌مندانه‌یی را آغاز کنیم، از این‌رو از
 دل و جان با این تصمیم تو توافق دارم.

_ به راستی که دختری هوشیار و خردمند استی.
 از دختری مانند تو جز این نمی‌توان توقع داشت.
 _ تشکّر! راستی فردا چه وقتی حرکت خواهی
 کرد؟

_ صبح‌گاه آمادۀ رفتن خواهم شد.

ر این وقت نرگس دست مال گل دوزی پی را که
خود دوخته بود به دست فؤاد سپرد و گفت:

_ این را به طور یادگار از من بپذیر! فردا باز
هم خواهم آمد. فعلاً خدا حافظ!
_ خدا حافظ، نرگس مهربان!



آن گاه موسم پاییز نزدیک شده بود و از جانب
کوه‌های دوردست بادی خنک می‌وزید و
چهره‌های مردم را نوازش می‌کرد و ساقه‌های
میان‌تهی و خشک و زرد گندم‌های دروشده را به
آهسته‌کی تکان می‌داد.

در یکی از صبح‌گاهان که آفتاب از پشت
قله‌های کوه‌سار نیم‌رخ خویش را نشان می‌داد و

اشعهٔ سرخ‌رنگ پگاهی آن نوک‌های کوه‌ها و تپه‌های بلند را رنگین می‌ساختند، فؤاد آماده‌گی سفر را می‌گرفت؛ سفر در راه تحصیل دانش، سفر در راه به‌دست‌آوردن به‌ترین و گران‌بهاترین دارایی انسان. او رنج دوری از نرگس، زادگاه و دوستان روستایی را در راه دانش یعنی باوفاترین مؤنس و همدم انسان و به‌ترین ایجادگر سعادت بشر و زایل‌کنندهٔ دشواری‌ها از مسیر زنده‌گی، پذیرا شده بود. آن شب نرگس تا سحر نخفت. به فؤاد می‌اندیشید و به دوری از او. تحمل دوری فؤاد برایش سخت دشوار بود. با طلوع آفتاب، خود را به فؤاد رسانید. دید، دیگر دوستان نیز گرد آمده اند. همهٔ وسایل سفر آماده شده بودند. در

گوشه‌های دیده‌گان گیرا و افسون‌گر نرگس
 دانه‌های درشت اشک جمع شدند و اندوهی
 سنگین را در دل خود احساس کرد. فؤاد نیز همین
 حالت را داشت. با نگاه‌های هم به رازهای دل
 یک‌دیگر پی می‌بردند.

فؤاد بسته رخت خود را در دست گرفت و با
 دیگران از خرگاه بیرون شد. در کنار خرگاه اندکی
 ایستادند. مادر فؤاد نیز اندوه‌گین به نظر می‌آمد و
 پیوسته برای سلامتی او دعا می‌کرد. فؤاد با نرگس
 و دوستان دیگر خداحافظی کرد. مادرش سروروی
 فرزند را غرق در بوسه ساخت. بالاخره پدرش با
 فؤاد روان شد تا او را تا موتری که در سرک
 کوهستانی پرپیچ‌وخم در پهلوی تپه‌یی ایستاده بود

همراهی کند. نگاه‌های اندوه‌بار نرگس تا نشیب تپه
 فؤاد را که مرتباً به پشت سر نگاه می‌کرد تعقیب
 کردند تا این که در انحنای تپه فؤاد از نظر ناپدید
 شد....



اکنون باز هم بهار بود. طبیعت همان
 درخشنده‌گی و طراوت و خرمی بهاران دیگر را
 داشت. تپه‌ها و کوه‌ساران از گل‌های قشنگ کوهی
 آکنده شده بودند و نسیم ملایم بهاری عطر گل‌ها
 را در فضا پخش می‌کرد. در همه‌سو شاه‌کارهای
 فطرت در مناظر گوناگون و رنگارنگ طبیعت
 جلوه‌گر بودند، اما همهٔ این زیبایی‌ها در فؤاد که در
 زیر سپیداری نشسته بود تأثیری نمی‌افکندند و او

اصلاً متوجّه فراورده‌های زیبای بهاری نشده بود. هنگامی که از دور نگاهش را به روستا خیره می‌ساخت به گرفته‌گی چهره‌اش می‌افزود و سخنان نامفهومی را در زیر لب زمزمه می‌کرد و دانه‌های الماس‌گون سرشک از دیده‌گانش فرو می‌ریختند.

او برای گذشتاندن روزهای تعطیل مکتب به روستا آمده بود و آرزو داشت تا با دیدن نرگس که تقریباً یک سال از او دور بود غبار رنج‌ها و تکالیف دوری را از وجود خود بزدايد و باز هم در گوش هم‌دیگر نغمهٔ عشق و محبت بسرایند و با سخن‌های شیرین تلخی و اندوه هجران را تلافی کنند. اما برعکس، کاخ آرزوهای خود را دید که از زمین‌لرزهٔ رخ‌دادها به خاک‌توده‌یی مبدّل شده

است و خواهش‌های ناپاک و امیال شوم یک عده
از آدم‌ها زنده‌گی او و انسان دیگری را پامال ساخته
اند....

نرگس را به اکراه به ازدواج مردی دارا و
کهن‌سال درآورده بودند.... و این کاری بود مخالف
آیین فطرت.

شام نزدیک می‌شد و آفتاب در پشت قله‌های
شامخ کوه‌سار آهسته آهسته فرو می‌رفت. لحظه‌یی
بعد ابرپاره‌هایی بزرگ در دل آسمان پدیدار شدند
و به روی این لکه‌های سیاه خطوط آتشین و
شکسته آذرخش نمودار شدند و آواز مهیب تندر
ذرات هوا را به لرزه در آورد. دانه‌های باران کم
کم به ریختن آغاز کردند. فؤاد از لب جو برخاست

و در حالی که گام‌های خود را به اجبار برمی‌داشت
به سوی ده‌کده راهی شد....



گل سرخ^۱

در دیار بی کسی یگانه همدم و همراز من تویی....
وقتی که غم‌های زنده‌گی بالایم فشار می‌آورند،
زمانی که خود را در این جهان بزرگ بی کس و
تنها حس می‌کنم،
و هنگامی که در هر امیدی به رویم بسته
می‌شود،
تو یگانه مؤنسی که به سویت پناه می‌آورم و با
تو درد دل می‌کنم و راز دل می‌گویم.

^۱ _ نشر شده در صفحه ۲ شماره ۲۸ مؤرخ یکشنبه ۳ ثور ۱۳۵۱
روزنامه «بیدار» بلخ.

تو درست هم‌چون من از گوشه‌های پریاهوی
 زنده‌گی کناره گرفته پهنای دشت و صحرا و دامن
 تپه‌ها و کوه‌ساران، یعنی گوشه‌های زیبای طبیعت
 را که آرامی و سکوت مخصوصی در آن‌جاها
 حکم‌فرماست برگزیده‌ای.

اکنون که با فرارسیدن بهار باز آمده‌ای و
 زمزمه اسم قشنگت را از همه‌سو می‌شنوم، خود را
 بانشاط حس می‌کنم. اکنون در وادی وحشت‌ناک
 تنهایی دیگر بدون یار و غم‌خواری نیستم.

و حالا در جاده پرخطر زنده‌گی بی‌هم‌راه
 نمی‌باشم....

چرا؟^۱

آه، خدای من!

نمی‌دانم در سکوت و خاموشی شب‌های مه‌تابی
چه رازی نهفته است و چرا وقتی که آن عروس
خوش‌گل شب، از پس قلّه‌های شامخ کوه‌ها بلند
شده چون قبهٔ زرّینی گنبد رفیع آسمان را می‌آراید
و با پرتو زیبا و دل‌فریب خود دل‌ظلمت شب را
پاره کرده بر روی زمین فرش سیم‌گونی را

^۱ _ نشر شده در سال ۱۳۵۰ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

می گستراند، جهان یک پارچه شور و هیجان و سوز
و گداز می شود...؟

چرا سایه های اشیا که بر نقش های خاموش شب
پرداز می دهند در دنیای بی زبانی گویی زبان در
می آورند و از سرگذشت های مملو از ناکامی ها،
شکست ها، رنج ها و مصیبت ها حرف می زنند؟

مشاهده شه کاری های دست فطرت در گوشه
خلوت شب، چرا خاطرات عشق های ازدست رفته
و امیدهای برباد رفته را در دل ها سر از نو زنده
می سازند؟

نمی دانم چرا؟....

آن شب^۱

آن شب که مه تاب، آن عروس زیبای طبیعت
آخرین مرحلهٔ تکامل خود را می‌پیمود و پرتو زرّین،
دل‌فریب و شاعرانهٔ خویش را به روی زمین
می‌افشاند....

آن شب که ستاره‌گان، آن دوشیزه‌گان آسمانی،
چشمک‌زنان با عشوه‌گری خاصی جلوه‌گری
می‌کردند....

^۱ _ نشر شده در شمارهٔ ۴۰ مؤرخ ۴ دی ۱۳۵۰ ص ۴۲ مجلهٔ
هفته‌گی «ژوندون» در کابل.

من و تو در آغوش سکوت شب، کنار هم، زیر
 شاخ سارهای پرشگوفه درختان، غرق در بحر عشق
 و مستی به نظاره زیبایی‌های بدیع طبیعت پرداخته
 محو وجود یک‌دیگر بودیم.

آن شب تو را در کنار داشتم و تا سحر در گوش
 هم‌دیگر نغمه عشق و محبت سرودیم.

عشق تو آن‌چنان در وجود من ریشه دوانیده
 بود که کابوس وحشت‌ناک عهدشکنی تو حتی به
 فکرم خطور نمی‌کرد.

می‌دانم اکنون خاطره شیرین آن شب را به
 دست فراموشی سپرده‌ای، زیرا خودت آن‌همه
 سوگندهایی را که برای استحکام عشق باشکوه ما
 بودند شکستی و رفتی....

نگاه تو^۱

آیا می‌دانی وقتی که نگاهم به نگاهت می‌افتد،
چه احساسی به من دست می‌دهد؟
در نگاه اسرارآمیز تو چیز مرموزی را می‌بینم
که ماهیت آن به من معلوم نیست. فکر می‌کنم که
آن شی مبهم از دیده‌گان جادویی و نگاه افسون‌گر
تو خارج شده و سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. در
این گاه می‌دانی چه حالتی دارم؟ حالت

^۱ _ نشر شده در شماره ۱۵ سال یکم مؤرخ ۱۵ تیر ۱۳۵۱ صص

۸ _ ۹ مجله هفته‌گی «شوخی» در کابل.

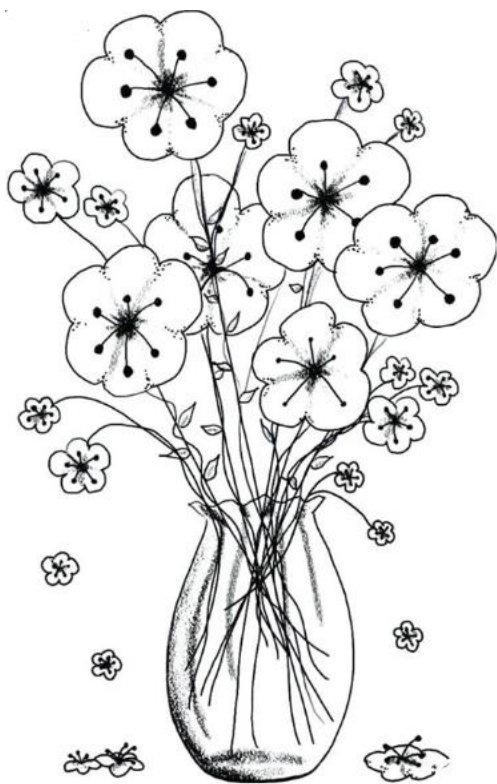
وصف ناشدنی و عجیبی! همه تلخی‌ها و غم‌های
 زنده‌گی را فراموش می‌کنم و خود را در جهان
 دیگری می‌یابم؛ در جهان رؤیا، در جهان پرحلاوت
 عشق و مستی، در دنیای کامرانی و عشرت.

آری! زمانی که نگاه به نگاهت می‌دوزم،
 موجودیتم را به کلی از یاد می‌برم و خود را در
 وجود لذت‌بخش تو محو و فانی می‌یابم. فکر
 می‌کنم جز از حس بینایی‌ام که به چشمان سیاه و
 جذّاب تو خیره شده است، دیگر تمام حواسم از
 فعالیت می‌ایستند.

اوه که در عمق این نگاه‌های تو چه اسرار مبهمی
 نهفته اند! نیرویی که در نگاه تو آمیخته شده
 نیروییست جادویی که انسان را بی‌اختیار

مسحورش ساخته تمام شعور و افکارش را از وی
سلب می‌کند.

و من که تحت تأثیر این نیروی مرموز و نامرئی
قرار گرفته‌ام، خوب‌تر می‌دانم که نگاه تو یعنی
مؤلّد چه احساسی؟



اظہار عشق^۱

کاش می توانستم حتی یک کلمه هم از سرنوشت
قلبم به تو حرف می زدم....!
نمی دانی که با آن زیبایی خیره کننده، چشمان
فتنه انگیز و آوای دل انگیز خود چه بلایی به سرم
آورده ای!
آری! تو بی خبری که قلب سرکشم رام و اسیر
دل ربایی های بی نظیرت شده است.

^۱ _ نشر شده در شماره ۱۷ سال یکم مؤرخ ۲۹ تیر ۱۳۵۱ صص

۹ _ ۱۰ مجله هفته گی «شوخی» در کابل.

افسوس که هنوز نتوانسته ام به تو عشق آتشین
 خود را اظهار کنم!
 نمی دانم چه چیزی مرا از ابراز این حقیقت باز
 می دارد....؟

زمانی که از دور پیکر موزون و قامت رسا و
 زیبایت را می بینم، تپش قلبم شدیدتر و اخگر
 فروزان عشق تو شعله ورتر شده سراپا غرق
 احساسات لطیفی می شوم و با خود عهد می بندم
 که با به کار بردن آخرین تلاش خود حتماً تو را از
 این درد جان کاهم مطلع گردانم، اما... اما وقتی که
 روبه روی تو قرار می گیرم، زبانم بند می شود و
 قدرت و توانایی از من سلب و بی اختیار هم چون
 مجسمه ها در جایم میخ کوب می شوم. تنها نگاه هایم

استند که به طرز مخصوصی تو را تا جایی که توان
دنبال کردن را دارند همراهی می کنند....

یک وقت که به خود می آیم و می بینم که باز هم
قصد عملی نشده و خیالم به حقیقت نپیوسته
است، ناگهانی قطرات سیماب گون اشک دور
چشمانم حلقه زده فرو می چکند و هرچه زودتر از
نگاه های تمسخر آمیز مردمان خود را می رهانم و از
این همه تلاش و کوشش، یگانه چیزی که نصیبم
می شود حسرت و نومیدی است و بس....

کاش می توانستم یک کلمه هم از سرنوشت قلبم
به تو حرف می زدم....!



سرنوشت شوم^۱

آن روز برای اولین بار بود که نگاهم به نگاه
پرازابهام و اسرارآمیز تو درآمیخت و در همان
لحظه بود که احساس عجیبی به من دست داد؛
احساس یک عشق نافرجام که بالاخره قادر به
تغییر سرنوشتم شد و تا این که امروز با یک عالم
حسرت و نومیدي، به خاک سیاهم نشانید.

^۱ _ نشرشده در شماره ۲۰ سال سی و دوم مؤرخ ۱۶ دی ۱۳۵۱
ص ۳۴ مجله «پشتون ژغ»، نشریه پانزده روزه رادیوی افغانستان، در
کابل.

آه که در آن روزها چه قدر خود را خوش بخت می‌دانستم. تو با همان یک نگاه جادویی خود همه چیز جهان را در مقابل دیده گانم جلوه و رنگ مخصوصی بخشیدی و مخصوصاً آن گاهی که به ندای قلبم لبیک گفتی و این عشق باشکوه و بی‌آلایشم را پذیرفتی، همه چیز من عوض شد. لحظات خوش زنده گی را به صورت واقعی و حقیقی آن درک کردم....

اما افسوس که زنده گی پر از نشیب ها و فرازهاست که گاهی انسانی را به بلندترین نقطه کاخ آرزوهایش می‌رساند و زمانی هم او را از قلّه های شامخ آمال وی به گودال های ژرف ناامیدی می‌افکند و یگانه چیزی که نصیب انسان

از پیمودن این همه راه‌های ناهموار و مهیب می‌شود،
تجاریبی اند که در آینده می‌توان از آن‌ها استفاده
کرد.

آری! من اکنون به خطای خود ملتفتم که تو را
نشناخته بودم و ندانسته بودم که در عقب این
ماسک دروغین و فریبنده‌ات، چه غوغایی از بدی‌ها
و زشتی‌ها و ریاکاری‌ها برپاست....

آن وقت‌ها که سخن از عشق و وفا می‌زدی،
نمی‌دانستم و حتی فکر نمی‌کردم که روزی همین
خودت در مقابلم ایستاده شوی و با جرأت بگویی
که: «مرا و عشق مرا فراموش کن!»! اما حالا که از
من بریده ای و با دیگری پیوستی به بزرگ‌ترین
خطاهایم آگاه شدم....

خدا کند که آن بی‌چاره دیگر هم به سرنوشت
شوم من دچار نشود.



به یاد مادر^۱

در اوقات تنهایی، گاهی که در گوشه‌های خلوت
و خاموش کناره می‌گیرم و خاطره‌های گذشته خود
را مرور می‌کنم، همواره در پیچ و خم راه‌های
گذشته با یاد «او» برمی‌خورم. در آن سوی مرزهای
گذشته‌ها آواز ملایم و محبت‌آمیز او را می‌شنوم و
نوازش‌های گرم او را در وجود خویش احساس
می‌کنم. می‌بینم که به سویم آرام آرام نزدیک شده

^۱ _ نشر شده در شماره ۱۷۳ مؤرخ شنبه ۱ آبان ۱۳۵۵ ص ۳

روزنامه «بیدار» در بلخ.

در کنارم می‌نشیند و با دست‌های مهرآگینش
صورت‌م را نوازش می‌دهد و با صدای نرم و
دل‌نشینش برایم می‌گوید:

_ فرزندم! روح من همواره ناظر و نگران توست.
اگر خواستار شادمانی روانم هستی، همیشه با کردار
شایسته در به‌دست‌آوردن دل‌های مردم بکوش و
در زنده‌گی رفتاری ستوده و شیوه‌یی پسندیده
داشته باش!...

این را می‌گوید و آهسته آهسته پرتو نیمه‌رنگ
خیالش از برابر دیده‌گانم دور می‌شود. با شتاب
دستم را پیش می‌برم و بی اختیار فریاد می‌زنم:
_ بایست، مادر! ... به این زودی به کجا
می‌روی؟...

اما دفعتاً متوجّه می‌شوم که دیگر «او» وجود ندارد. سکوت و خاموشی همه‌جا را در بر گرفته است و همه‌چیز به همان وضع قبلی شان استند.

از جهان رؤیا بیرون می‌آیم و به یاد آن شب هول‌ناک پاییزی می‌افتم که دست طبیعت پیش از آن که در گلستان‌ها به تاراج پردازد و قبل از آن که گل‌برگ‌های لطیف و قشنگ را پر پر سازد و طراوت و خرّمی جهان را به یغما ببرد، به باغستان دل‌من آویخت و گل‌خوشه‌های آرزوهایم را با بی‌مهری به باد نیستی سپرد و در یکی از شب‌های پاییزی که بادهای تند و خشم‌گین شاخه‌های درختان را به شدّت به هم می‌زدند «او» با رنگی پریده و خزان‌زده در بستر بیماری افتاده

بود و پیایی ناله‌هایی دل‌خراش برمی‌آورد. سراسر وجودش در آتش سوزندهٔ تب می‌سوخت و از شدت درد خوابش نمی‌برد. تا دیرگاهی به بالین او نشستم و اشک باریدم، اما نمی‌دانستم قلبی که یک عمر بهر تأمین آسایشم تپیده است، از حرکت می‌ایستد و فردا یگانه غم‌خوار و مرجع آمال خویش را از دست می‌دهم. «او» در همان شبی که مرگ بر سرش سایه افکنده بود گفت:

— پسر! دردم شدید است. گمان نمی‌کنم که بیش از این زنده‌گی کنم و شاید هم در همین شب پدرود حیات بگویم. اندوه را به خود راه مده! در میدان زنده‌گی با گام‌های استوار پای بنه! بکوش تا مادر وطن از تو راضی باشد....

بی اختیار گریستم و به پاهایش افتاده گفتم:
 _ مادر! زنده گی بی تو برایم سخت دشوار است.
 نمی‌توانم وجودم را بی تو احساس کنم. از خدا
 برایت صحت و آرامش می‌خواهم....

* * *

در سپیده‌دم آن شب که آغاز روز روشن را به
 گیتی نوید می‌داد، شب زنده‌گی‌ام آغاز یافت و حالا
 مدت درازی می‌گذرد که «او» به آرامش ابدی
 فرو رفته است؛ اما یاد مهربانی‌هایش در خاترم
 جاویدانه خواهد زیست.



بهار من!^۱

همه سو آمد آمد بهار است؛ بهار خوش گوار و
فرحت انگیزی که دنیایی از زیبایی‌ها و قشنگی‌ها را
با خود به ارمغان می‌آورد و جهان ما را غرق نشاط
و سرور می‌کند....

گل‌های وحشی در پهنای دشت‌ها و صحراها و
در دامان تپه‌ها و کوه‌ساران و شگوفه‌های درختان

^۱ _ نشر شده در صفحه ۲ شماره ۴ مؤرخ سه‌شنبه ۷ فروردین
۱۳۵۲ روزنامه «بیدار» در بلخ.

در محوطهٔ باغ‌ها و بوستان‌ها همه از فرارسیدن
بهار نو نوید می‌دهند.

مناظر افسردهٔ طبیعت باز جان گرفته اند و
نقّاش فطرت تابلوهای حیرت‌انگیز و شه‌کاری‌های
بی‌نظیرش را به معرض نمایش جهانیان قرار داده
است....

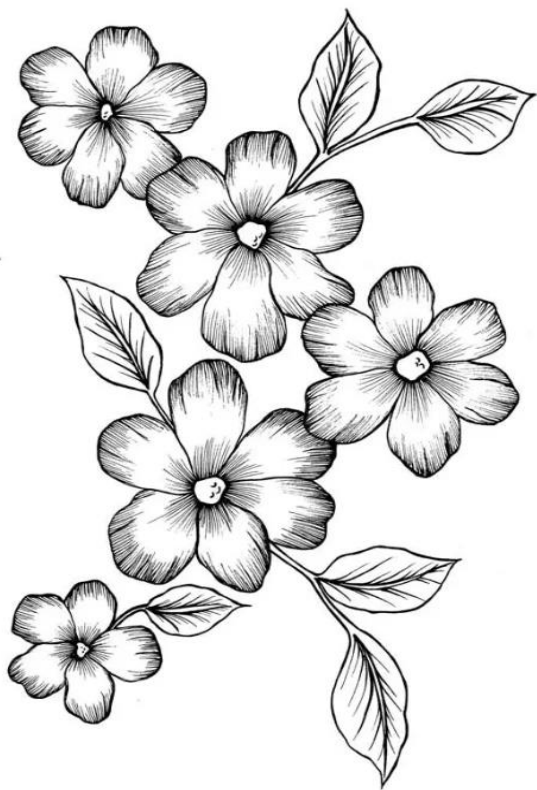
آری! هوای عطرآگین و مناظر دل‌کش بهار
شراب شادمانی در کام انسانان ریخته و آنان را به
وجد و سرور واداشته اند.

اما من به هیچ یک از هدایا و تحایف گران‌بهای
بهار توجه نکرده فقط تو را می‌خواهم؛ تو را که بهار
من استی و می‌توانی با نوازش‌های گرم و

صمیمانه‌ات احساسات لطیفم را به شور درآورده
 مرا در فضای شادی و سرور به پرواز درآوری.
 در کنار توست که می‌توانم زیبایی‌های طبیعت
 را درک کرده از فرارسیدن بهار چون دیگران
 محظوظ شوم.

پس بیا و چون پرستوهای بهاری پیام خرمی و
 خورسندی را برایم آورده در شبستان قلبم فروغ
 امید بیفروز تا باشد که از صفا و وفایت بهار
 زنده‌گی به رویم لب‌خند زند.

«بیا تا شمع هم، پروانه هم، یار هم باشیم!
 در این گل‌شن بهار هم، گل هم، خار هم باشیم!»



بهار^۱

با فرارسیدن فصل زیبای بهار یک بار دیگر جهان شاداب و باطراوت معلوم می‌شود و دنیای ما در آستانهٔ تحوّل سریعی قرار گرفته است. طبیعت مناظر بدیع، قشنگ و دل‌فریبی را به وجود آورده است.

گل‌های سرخ و قشنگ لاله در زمین‌های مرطوب دشت‌ها و دامنه‌های تپه‌ها و کوه‌ساران

^۱ _ نشرشده در صفحهٔ ۳ شمارهٔ ۴۶ مؤرخ دوشنبه ۲۵ ثور ۱۳۵۱
روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

جلوه دل‌فریبی دارند و مشاهده شاخ‌سارهای
 پرشگوفه درختان چشم‌ها را خیره کرده هر انسان
 را مجذوب خویش می‌سازد. سبزه‌های نورس
 بهاری و گل‌های رنگین و زیبا هر طرف جلب توجه
 می‌کنند و مردم در آغوش زیبای طبیعت بزم‌های
 خوشی و سرور برپا می‌دارند.

آواز دل‌انگیز نی از میان لب‌های چوپانان
 سرخوش و بی‌خیال در پیچ‌وخم دره‌ها و دامنه‌های
 کوه‌ها طنین می‌اندازد و نغمه‌سرایی بلبان
 خوش‌الحن قلب‌های حسّاس را به تپش وا
 می‌دارد.

نسیم ملایم روح انسان را نوازش داده در
 رؤیاهای شیرین غرق می‌سازد.

خورشید به سبزه‌ها و گل‌های قشنگ جلایش
خاصی می‌بخشد.

و آن‌گاه است که زمین مرطوب می‌شود و هوا
به اعتدال خویش می‌افزاید و آیه‌های روشنی از
جلال و قدرت خداوندی ظاهر می‌شوند.

طبیعت استادی است که به ما درس زنده‌گی،
پشت‌کار، کوشش و زحمت را می‌آموزد.

اکنون که با آمدن بهار خوش‌گوار زمینه از هر
حیث به کارکردن و سعی‌ورزیدن در کلیه امور
زنده‌گی مساعد شده است، بر انسان است که
اوقات پربهای این فصل مساعد را رایگان از دست
نداده در راه پیدا کردن رفاه و آسایش روحی و

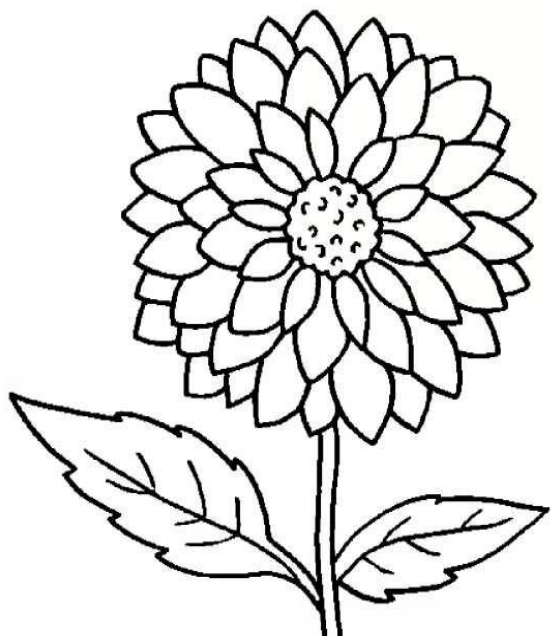
مادی خود بکوشند تا در آینده از ثمرهٔ کوشش
خویش بهرهٔ کافی بردارند.



بیا!

بیا و در این دم واپسین مگذار که دیده‌گان
اشک آلودم را منتظرانه برای همیشه فرو بندم!
بیا و برای واپسین بار به ندای دل غمینم که
مدت‌هاست به یاد تو می‌تپد گوش فرا بده و
نال‌های آتشینی را که از ژرفای ضمیرم بر
می‌خیزند بشنو و مگذار که دل خونین و امیدوارم
در آرزوی تو با عالمی از حسرت و نومیدی از
حرکت بایستد!

بیا و تن محتضرم را در آغوش گرم خود بفشار
تا روح افسرده من به شادی و آرامی سوی
آسمان‌ها به پرواز درآید! بلخ، ۱۳۵۰



گل امید

گل‌های زیبای آرزوهایم همه افسرده و پر پر شده اند.

دیده‌گانم که سال‌ها در انتظار خون می‌گریستند، دیگر منتظر کسی نیستند.

زنده‌گی زیبا و دوست‌داشتنی برایم خسته‌کن شده است و روح مضطرب و پریشانم می‌خواهد کالبد ناتوانم را رها کرده بر فراز آسمان‌ها و کرانه‌های ناپیدا به پرواز درآید....

شب‌های خاموش و آرام و روزهای
 پرجنب‌وجوش برایم بی تفاوت شده اند و جهان با
 این همه پهناوری اش در نگاهم زندان یا اندوه کده‌یی
 را می‌ماند که رهایی از آن تنها به دست مرگ
 متصور است و بس....

آری! برای من که گل‌های زیبای آرزوهایم همه
 پژمرده و پر پر شده اند، زنده گی چیز پوچ و
 بی معنایی بیش نیست....

بلخ، ۱۳۵۰

یاد تو

یاد تو نقش برگ‌های دفترچهٔ زنده‌گی‌ام است و
آن‌ها را چون تابلوهای ظریفی می‌آراید....

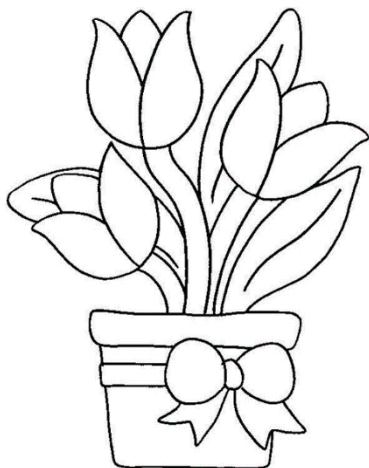
یاد تو یگانه هم‌دمی‌ست که از درد دوری
می‌کاهد و در لحظه‌های تلخ تنهایی مرا
هم‌راهی می‌کند....

غبار غم‌ها را تنها یاد توست که از آئینهٔ ضمیرم
می‌شوید و به دل شوریدهٔ من نشاط می‌بخشد و
روحم را در فضای شادی به پرواز می‌آورد.

یاد تو دل بی‌قرارم را آرامش می‌بخشد و
هم‌چون ماه درخشانی شب‌های تار دوری را با

پرتو سیمینش روشن جلوه می‌دهد....
 و الهام‌بخش سروده‌ها و ترانه‌های شادم نیز تنها
 یاد تو است و بس....

بلخ، ۱۳۵۰



غروب

هنگامی که افق مانند دل‌های زخمی عاشقان
خونین می‌شود و آتش می‌گیرد...
وقتی که پرتو کم‌رنگ خورشید در قلّه‌های
کوه‌های خاموش و آرام بازتاب غم‌انگیزی دارد و
چشم‌انداز تلخ و یأس‌آوری را پدید می‌آورد...
زمانی که از فروغ روز کاسته می‌شود و جهان
چهره گرفته‌یی به خود می‌گیرد....
و هنگامی که پرنده‌گان در لای شاخه‌های
درختان سال‌خورده آهنگ گروهی اندوه‌گینی را سر
می‌دهند.....

داغ‌های قلب خونینم تازه‌تر می‌شوند و آتش
یادهای دیرین و آرزوهای بربادرفته در سینه‌ام
شعله‌ور می‌شود و به من احساسی دست می‌دهد
که با زمزمه‌های پرنده‌گان هم‌نوا شده اندوه
بی‌پایان دلم را فریاد بزنم.

من در برابر غروب حساسیت دارم، زیرا غروب،
خاطره‌انگیز پایان روزگار شادم است.

بلخ، ۱۳۵۰



دوستت دارم

دوستت دارم، ای که برق نگاهت آتش مهر را
در دلم افروخته و تار و پود هستی ام را سوخته
است....

دوستت دارم، ای که نکه‌ت گیسوان مشکینت
مست و پریشانم ساخته است....

دوستت دارم، ای که موسیقی صدای
افسون‌گرت مرا بال‌وپر داده به آن‌سوی کهکشان‌ها
به پرواز در می‌آورد....

دوستت دارم، ای که خنده‌های مواج‌ت تارهای
احساسم را می‌لرزانند و سرود دوستت دارم را بر

زبانم جاری می‌سازند....

آری! همهٔ احساس‌های لطیف من تنها در جملهٔ
باشکوه «دوستت دارم» خلاصه می‌شوند و جز این
جملهٔ دیگری سراغ ندارم که بیان‌گر خواسته‌های
درونی‌ام باشد....

بلخ، ۱۳۵۱



رمز لب‌خند تو

سرانجام رمز آن لب‌خند نمکینی که در کنج
لب‌های نازکت نقش بست ناگشوده و پنهان ماند
و نتوانستم از آن سر در بیاورم.

مگر از احساس نهفته درونم آگاهی یافته آن
لب‌خند رمز‌آگین را به قلب شوریده‌ام که به خیال
تو می‌تپد تقدیم داشتی و می‌خواستی با آن روح
بی‌قرارم را آرامش بخشیده مرا از دوست‌داشتنت
مطئن سازی؟ مگر دل‌های هر دوی مان با کدامین
رشته نامرئی به هم پیوسته بودند که به راز عشق
باشکوهم پی بردی و با لب‌خند سحرآمیز

و زودگذر خود احساسم را ستودی؟
 ... شاید به نگاه‌های خیره من که غرق نظاره
 زیبایی‌های تو بودند، از روی شگفتی لب‌خند زدی
 و مرا شایسته دوستی خود نپنداشتی!
 شاید این لب‌خند دل‌انگیزت اصلاً هیچ پیوندی
 با من نداشت و با یادآوردن خاطره خوشی از
 زنده‌گی گذشته خود بی‌درنگ لب‌خند کوتاهی بر
 لبان هوس‌انگیزت پدیدار شد و یا هم با یافتن راه
 حلّ کدام مشکلی ذوق‌زده و بی‌اختیار گل لب‌خند
 بر لبانت شگفت!
 سرانجام رمز آن لب‌خند نمکین و فریبنده‌یی که
 در کنج لب‌های نازک تو نقش بست همان‌گونه
 پوشیده ماند و من از آن هیچ سر در نیاوردم.
 بلخ، ۱۳۵۲

چشم‌های تو

اوه که در دریای چشم‌های تو چه رازها و
شگفتی‌هایی نهفته اند....

اقیانوس آرام چشم‌های تو در هر لحظه‌یی
می‌تواند توفان‌های سهم‌گینی را در پی داشته باشد.
چشم‌های تو آیینه‌های شفاف و درخشنده‌یی اند
که پرتو آفتاب عشق حقیقی را بازتاب می‌دهند....
کشش چشم‌های تو دل‌ها را می‌رباید و کسی که
در ساحهٔ جاذبهٔ چشم‌های تو قرار بگیرد تمام
هستی خود را برایت می‌سپارد.

برقی که از ژرفای نگاه‌های آتشینت می‌جهد به
 خرمن هستی مردم آتش می‌زند و مژه‌هایت ناوک
 به دل‌ها می‌زنند.

چشم‌های تو افسون می‌کنند، عشق می‌آفرینند و
 الهام می‌بخشند. تمام شاعران جهان بده‌کار
 چشم‌های تو اند.

بلخ، ۱۳۵۲



پاییز عشق

باد ویران گر سرنوشت نهال عشقی را که از خون
دل و آب دیده پرورده بودم از بیخ و بن بر کند و
نگذاشت بارور شود

باغ هستی‌ام را خاموشی مرگ‌باری فرا گرفته
است و گل‌های آرزوهایم خشکیده و پر پر شده
اند.

پاییزی که انتظارش را نداشتم فرا رسید و همه
سبزینه‌های بهاران زنده‌گی‌ام را به خس و خاشاک
بی‌ارزشی مبدل کرد و به باد داد.

اکنون که پاییز بساط خود را بر گستره
 هست و بودم هموار کرده است، زنده گی برایم
 زندانی است که راه رهایی دیگری از آن به جز
 مردن سراغ ندارم.

بلخ، ۱۳۵۳



گراني موری!

ستا هغه زرۀسوی او محبتونه چې ما سره دي
درلودل او هم ستا زیار او هڅې چې په کوچنیوالي
کې یې زما د پالنې لپاره په ځان زغملې، هېڅکله
به هېر نه کړم.

هو! ژوند مې د ستا د بې حده احسانونو مرهون
دی. ته زما د بقا سبب ګرځېدلې یې، که ستا
زحمتونه نه وای؛ نو زه به اوس نیست او نابود
وم. اوه! چه ته څنګه ښه او مهربانه یې! په نړۍ
هېڅ قوت ستا هغه د الفت حس چې د خپل اولاد
سره لرلی، له زړه دي نه شي شکولی. که هر څو
چې اولادونو لوی هم شي؛ خو ستا به له هغوی
سره په هم هغه الفت چې له کوچنیوالي یې درلود،

^۱ _ نشرشده در صفحه ۳ شماره ۷۱ مؤرخ چهارشنبه ۲۴ جوزای

پاتې کېږي. زمانه نشي کولای چې مهربانۍ کې دې کوم تفاوت منځ ته راوړي. لکه چې ستا د زوی او لور سره محبت د ستا په خټه کې نغښتې وي او یا د کوم نامرئي شي سره زړه دې د ماشومانو او اولادونو سره تړلی دی. ستا پاک زړه د اولادو له مینې او محبتو څخه ډک دی. که هر څومره دوی ته خپل محبت څرگند کړي، ستا د الفت حس هېڅ نه ارضاء کېږي.

دا خو یو حقیقت دی چې که یو سړی د بل سړي سره دښمني وکړي؛ نو بل سړی هم هرو مرو به د خپل غلیم په مقابل کې کوم عکس العمل ښيي؛ اما دا حقیقت د تا لپاره صدق نه کوي، ولې چې اولادونه دې که هر څو هم کممهره او تا په مقابل کې نامهربان وي؛ خو ته خپل مورنۍ محبت له هغوی څخه نه سمپوې.

رښتیا دا دي چې هغو صالحو اولادو چې ستا له اخلاص نه ډک او بې غرضانه نصایح ته ښه غوږ نیسي او مني د لوی او باعظمته افتخار خاوندان دي.

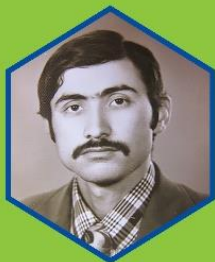
د يار خيال^۱

هو! هغه وخت چې د نړۍ په منځ کې تياره
خپره کېږي او ستوري د کایناتو په ګوت ګوت کې
څرګندېږي او ښکلې سپوږمۍ يعنې د شپې ناوې
د جګو غرو له څوکو تر شا راڅپږي، خلک ویده
او نړۍ په چوپتیا کې پوېږي، زه وینم. یم.
هغه وخت زه یوازې تا ته فکر کوم تا د ښکلې
بودۍ په خيال کې مجسم کوم او بیا د تا سره په
راز او نیاز کې مشغولېږم. تا ته د هجران کیسې
وايم. ستا له بیوفایۍ نه شکایت کوم او بیا د
دردونو د تسکینولو دپاره له بارخوګانو څخه دې
مچکې اخلم، د تا په خوا کې کېنم او د تا په توده
غېږ کې د دنیا له غمونو نه فارغ کېږم.

^۱ _ نشرشده در صفحه ۳ شماره ۲۱۴ مؤرخ پنجشنبه ۱۸ قوس
۱۳۵۰ روزنامه «بیدار» بلخ.

نه پوهېږم چې د تا په وجود کې څه راز اخیستل شوی دی، چې داسې د سړي زړه ته ښکار کوي؟ هو! کله چې د خیالونو په نړۍ کې د تا وصال راته حاصلېږي او تا وینم، مخصوص کیف راته پیدا شي، مست او لېونی کېږم، شعور او عقل مې له سره ځي او ځان مې ستا په دیدار محوه کېږي. هغه وخت تا ته وایم چې ای سا او روح مې! نور له مانه جدایي مکهوه، ولې چې زما ټول وجود له مانه تا غواړي

یو وخت گورم چې سپوږمۍ ورو، ورو په لوېدلو پیل کړی دی. د ستورو رڼا لرې شوې ده. چرګان په ناریو وهلو پیل کړی دی، او یوه شېبه وروسته گورم چې د شپې ټوې نښې ورکې شوې دي او په نړۍ بیا ورځ ده او وینم چې بیا هم یواځې یم.



«پاییز در بهار» مجموعه‌یی از داستان‌های کوتاه و پارچه‌های ادبی است که به قلم صالح محمد خلیق در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ هجری خورشیدی در دوره دانش‌آموزی‌اش نگاشته شده و در همان سال‌ها در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور به چاپ رسیده بودند و اینک برای نخستین بار به گونه کتاب منتشر می‌شود.



حوزه انتشارات شمال افغانستان (حاشا)

شماره بی هم: ۲۲